



دوره بیست و دوم

بابا مقدم : نیمکت سیاه

سخن

۶۵۳

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۹

دیدار یاران

نگاهی تازه به یادگیری زبان
پایان تمدن کالریزی در ایران
تاریخ طبیعت
نیمکت سیاه
درام درسدن ما
مرکز

xalvat.com

نمایشنامه روز

و..... سخن ارشای ماه

یا همکاری:

مهدی اخوان ثالث - بابا مقدم - محمد رضا باغلی - سروش
حبیبی - پرویز خانلری - حسین خدیوچیم - محمد روشن -
پدانه رفیائی - نورج رهنما - محمد زهری - رضا سید
حسینی - مهدی قریب - محمود کیا نوش - پرویز مرزبان -
فریدون مشیری - جمال میرصادقی - مهدی ناجی

نخستین وزیران
خرداد ماه ۱۳۵۳ پس بر ایران

۳۰ ریال



فهرست

صفحه	از	عنوان
۹۰۷	پ. ن. خ	دیناداران
۹۱۵	مهدی اخوان ثالث	سواحلی (شعر)
۹۲۱	فریدون مشیری	آوار درون (شعر)
۹۲۲	یدال رؤفانی	کدالی فرهنگ یا فرهنگ کدالی
۹۲۳	محمد رضا باطنی	نگاهی تازه به یادگیری زبان
۹۳۸	مهدی ناجی	پایان تمدن کازیوی دزایران
۹۴۵	ترجمه سروش حبیبی	تاریخ طبیعت
۹۵۷	یا با مقدم	نیمکت سیاه
۹۶۸	تورج رهنما	دوام در سینه ما
۹۷۴	ترجمه جمال میرصادقی - محمود کیا فوش	مرگ
۹۹۸	پرویز مرزبان	نمایشنامه روز

کتابه . کتبه

xalvat.com

۱۰۰۰

در جهان دانش و هنر

۱۰۱۲-۱۰۰۲

نقد و بررسی

۱۰۱۳-۱۰۱۵

نگاهی به مجلات

۱۰۱۶-۱۰۲۰

پشت کتبه کتابفروشی

۱۰۲۱-۱۰۲۴



داستان ایرانی

نیسکت سیاه

xalvat.com

پرسنار در پیچه‌ای را که دریای در اطاق بود باز کرد و چند صفحه کاغذ و مدادی به‌مرد داد و گفت: دکتر دستور داده هر چه دلت می‌خواهد در این کاغذها برایش بنویس. پرسنار که کاغذ و مداد را داد در پیچه را دوباره بست و مرد که ازداد و فریادها و تپلاها خسته شده بود رفت روی تخت خوابش نشست و پس از کمی فکر شروع به نوشتن کرد.

آقای دکتر عزیز! آیا به‌تیا آمدن و زندگی کردن به‌اختیار ما بوده است؟ يك وقت چشم باز کرده‌ای خودت را بدل مامان و بابا دیده‌ای. لیسکی بدست داده‌اند لیس زده‌ای، بستنی قیفی خورده‌ای، شلوارت را ترک کرده‌ای و باقی کارها... ولی زندگی در میانک را من خودم انتخاب کردم و یارو کسی نبود ما نقد دیگران و غیر از دیگران و من هر گز نفهمیدم که چرا اینقدر زندگی‌ام با این یارو گره خورده. همانطور که به‌پهلوی، آنهم پهلوی راست دوی نیسکت خنک که روکشی از چرم سیاه دارد دراز کشیده بودم و پاهای برهنه و صورت‌م را به‌ختکی نیسکت می‌فشردم چشمانم بسته بود و توی تاریکی که پشت نیسکت در فاصله بین دیوار و پشتی نیسکت قرار داشت نگاه می‌کردم. این تاریکی که بوی کهنگی و نم می‌داد توی چشمانم نفوذ کرده بود. نمی‌دانم می‌شود آن لحظه‌ها را ثبت کرد. منقولوم لحظه‌های آن عالم تاریکی، عالم سایه‌های خنک است که يك وجب جا به‌ظاهر بیشتر نیست ولی چشم را که بهم می‌گذاردی تا بی‌نهایت دورها، تاجایی که دیگر کمیت‌ها و اندازه‌ها مثل غباری دقیق در فضا حل می‌شود و بر باد می‌رود، کش پیدا می‌کند.

سرم را به‌زیر پشتی نیسکت فشار دادم. آخر آنجا بین پشتی، جایی که من



۹۵۸ سخن - دوره ۲۲

و تو آدمیزاد تکیه می دهیم و چایی که سنگینی بدن را رویش می اندازیم فاصله ایست به اندازه چهار انگشت که این پشمایی من از عرض براحتی بین دونه می چسبم سیاه وارد می شود و خنکی آن دنیای شگفت آور را به خود می کشد، من در آن تاریکی یارو را می بینم ، بر لب مفاکی ایستاده و حیرت زده به چایی نگاه می کند.

xalvat.com

داستان آشنایی من با یارو داستان دور و درازی است. مثل يك درخت تناور است که نمی از آن خشکیده باشد و نمی دیگرش شاخه های ضعیفی با برگ های کم رشد و پلاسیده داشته باشد . ریشه های این درخت با غلاف نرم و قهوه ای رنگش میان خاک و شن های بهم فشرده قرون فرورفته است. قدری پشاهیم را از میج نشانی دهم و به عقب می کشم. دستهایم را جمع کرده و سرم را روی آن می گذارم. سینم را می فشارم و سورتم را به میان این شکاف فرو نرمی برم. نرمی و سکوت چرم سیاه روی گونه هایم می نشیند و هوایی که مزه گرد و خاک خانه را می دهد از پشت نیمکت بدون سینم می آید. در پشت پلک های بسته چشم در فضای وسیعی که گرگ و میش است يك مستطیل سیاه رنگ قرار گرفته که با وجود سیاهی عمق میان آنرا تشخیص می دهم. مثل این است که این شکل با دشته های تیره رنگی به اطراف آویخته شده است. یارو با شکلی مبهم در میان سیاهی مستطیل معلق است. سعی دارم خوب او را تشخیص بدهم ، ببینم چه می کند و در چه حالی است. اما در میان روشنی چند خط موازی کلفت نمایان می شود. لرزشی یارو را می گیرد و مثل بخشی میان يك کاسه آب فوطه می خورد و آهسته آهسته آب می شود. دیگر یارو در سیاهی نیست. مستطیل قطعه قطعه شده است و در روشنی گرگ و میش آرامشی وجود ندارد. چهره یارو از ابهام بیرون می آید. خط های صورت نمایان می گردد. چشمانش بسته است و در چهره اش حالتی خواب مانند دیده می شود. آن تکه یخ از تلاطم امواج بالا و پایین می رود و نوك تیزش زیر چانه یارو را فشار می دهد. آرامش از چهره یارو می رود، ناراحت می شود و موج همه اندامش را مثل خواب می پوشاند. يك قاب یزرگ نمایان می شود که من تنها دو طرف آنرا می بینم. وسط قاب همان روشنی آبی رنگ تیره است که يك رشته گرگ و میش و خنیده مثل کلاف ابریشم در میان روشنی با چالاکتی و جهش در حرکت است. گسوی چشمانم را در چشمه خانه ها به گردش



نیمکت سیاه _____ ۹۵۹

درمی آورم و کلاف ابریشم را در فضای میان قاب می چرخانم: گاهی تند، گاهی آهسته. سعی می کنم آنرا آرام بر کناره قاب بنشانم. فرود می آید و هنگام نشستن لرزشی به آن دست می دهد و دوباره دومی شود. سرگردان است. گاهی تند و زمانی آرام در فضا نوسان دارد. صدائی می شنوم که در روشنی کبود رنگه میان قاب طنین افکن است:

ای قلب نا آرام دمی آسوده باش. زمانی به آرامی بر کناره قاب بنشین. آرامش روشنی کبود رنگه را بهم نزن. بگذار این متن آبی رنگ خدشهای ولکهای نداشته باشد، بگذار...

صدای قطع شده است و کلاف ابریشم در عمق روشنی فرو رفته و کوچک شده است. گوشه ای از پیراهنم جمع شده و مثل گره ای بر پهلویم فشار می دهد. کمی پشتم را بالا می دهم، با دست پیراهن را زیر تنم صاف می کنم و دوباره پهلویم، پهلوی راستم به آرامی روی کف چرمی رها می شود و من سرم را که در این ماجرا از جای بیرون آمده است باز بروی دستهایم گذارم. زمانی طول می کشد که سرم در جای مناسبی جا بیفتد. وقتی این کار صورت می گیرد می بینم همه چیز به هم ریخته است درست مثل این است که آدم از شهری به شهر دیگر برود یا از خانه ای به خانه دیگر اسباب کشی کند. فکرمی کنم از نیامی به دنیای دیگر چگونه است!! در جای جدید یک گونه ام روی آستین پیراهنم قرار گرفته و گونه دیگر آزاد است. قسمت زیر پستی نیست روی شقیقه ام می باشد. زمان مثل دریائی طوفانی مثلطم است. چیزی مانند دستة یک پسا روی بزرگ حرکت می کند و مایع رنگارنگ و غلیظ زمان را بهم می زند. صدائی مانند زدن های یک قاب در گوشه می پیچد. در خطهای درهم شده و بهم فضا دینی را با انگشتانی کشیده و استوانی می بینم که دستة پارودا گرفته است. یارو در مایع غلیظ زیر و روی می شود. گاه ناپیدا است و گاه سر و دستهایش بیرون می آید. از حفره چشمانش و از سوراخ گوشهایش مایع سبز رنگی جاری است. از دهان نیمه بازش بهخاری آبی رنگ بیرون می زند. در چهره اش از رنج، از خوشحالی اثری نیست. مثل یک صورت سنگی است که اگر پتکی بر آن پکوبند خرد می شود، مسی شکند و درهم می ریزد. بنظر می رسد که پیکر یارو در حال جدا شدن است. تکه تکه می شود. دستها و سر و سینه جدا هم در مایع غلیظ زیر و روی شوند. بعد می بینم که



۹۶۰ سخن - ۲۲۸

چشم‌ها و انگشت‌ها جدا جدا در میان مایع بالا و پایین می‌روند و کمی بعد فقط دهان را می‌بینم یادندان‌های پوسیده ، بال‌های افسرده، که باز می‌شود و بخار رقیق آبی رنگی از آن بیرون می‌آید. دهان بازتر می‌شود ، همه جا را می‌گیرد و زمان در بخار محو می‌شود و قطره‌های درشتی از آب بر شیشه قضا می‌نشینند. از برای چام عرق کرده چشم‌های یارو مسانند دو گوی سبز در عمق بخارها دور می‌شوند و انگشتان بلند، ولاغری عرق کرده از بخار از دیمانی آویخته است و مانند آونگی نوسانی آزاد دارد . در وسط شیشه از جایی که حرکت دست آویخته بخار را از شیشه پاک می‌کند محوشدن چشمان یارورا در عمق قضا می‌بینم . از نوك انگشتان آب قطره قطره می‌چکد و برسیدن بر زمین پخش می‌شود . در زمین مرطوب گیاهان روئیده‌اند . از شاخه‌های بلند جنگل انبوه پیچک‌ها سر از برآیند . هپاهو و فریاد در جنگل طنین انداخته است ، چینه استخوانی یارو از پشت درختی پیدا می‌شود . پیش می‌آید و باز نزدیک‌تر می‌شود .

xalvat.com

حال من روی شانه‌های او نشسته‌ام . پاهایم از دو طرف شانه‌هایم آویخته است و او بر احنی پیش می‌رود . بد پایگین نگاه می‌کنم . فقط هوای پریشان سرش را می‌بینم و دست‌هایش را که مانند بال‌های مرغی هوادا می‌شکافند. حس نمی‌کنم که بر زمین راه می‌رود . اما زمین را نزدیک می‌بینم. گیاهان در رنگ‌های تند ، با برگ‌های پهن و بزرگه هیچ جنبشی و حرکتی ندارند . می‌بینم که لای شاخ و برگ درختان ، بالا و پایین ، چشم‌های بسیاری بمادوخته شده‌است . گذار ما یا هپاهو و چغچال همراه است . صدای سوت‌های فراوانی بگوشمان می‌رسد . بعد بر ایمان کف می‌زنند و آنوقت صدای خنده‌های بلند در جنگل می‌پیچند. قاه‌قاه طنین‌دار خنده‌ها تکرار می‌شود و صغیر سوت‌ها تکرار می‌شود . یا او بی تفاوت مرا بردوش خود می‌برد . یادی که شروع به وزیدن کرده است تعادل مرا بهم می‌زند . با دو دست سراو را می‌گیرم . پنجه‌هایم دموی سفت و ژولیده‌اش گیر می‌کند . ریزش قطره‌های باران را بر صورتم و شانه‌هایم حس می‌کنم . یارو کمی از زمین بالاتر می‌رود . فکر جدا شدن از او و پایین آمدن . بیهوده است . این کار امکان ندارد . می‌بینم که اندام‌هایی در میان درختان راست و خم می‌شوند . بستر تاب شدن چیزهایی را در قضا



تیمک‌سیاه ۹۶۱

می‌بینم: تکه‌های چوب، سنگ و آهن پاره‌های رنگ‌زده، قوطی‌ها و جمیدهای خزره‌بسته، اجساد متلاشی‌شده پرندگان، استخوانهای دست‌وپا و سر حیوانات مرده، فضا از این تکه‌پاره‌ها پر شده‌است.

همان اندامهایی که دولا و راست می‌شوند، این تکه‌پاره‌ها را پرتاب می‌کنند. یک لحظه هراس وجود دمی گیرد. آیا من آماج این همه پرتاب‌ها هستم. چه کرده‌ام؟ این اندامهای استخوانی که پیداست رنجها کشیده‌اند، سختیها دیده‌اند و سالهای سال در محرومیت و ناکامی در فضای مرطوب و تاریک این جنگل به سر برده‌اند از جان ما چه می‌خواهند. اینها که گویی به‌جان آمده‌اند، چرا مرا و مردی را که مرا بدوش خود می‌برد، آماج سنگ و چوب قرار داده‌اند. چند لحظه بیشتر طول نکشید که مرکب من از پا در آمد. خوب دیدم که استخوان قلم پای حیوانی به‌پایش خورد و مرد زانورد. ضربه‌های دیگر رسید و مرد بر زمین نقش بست؛ برایم روشن نیست چرا او از پا در آمد چون منم ضربه‌های زیادی خوردم اما دردی نبود. ضربه‌ها مانند بادکنکی بود که به‌درمی برپیکر فرود می‌آمد. هردو به آهستگی بر زمین غلطیدیم و هردو در زیر تلی از تکه‌پاره‌ها مدفون شدیم. مرکب من باجسته‌تحقیقش آن زیر افتاده بود و چینی‌اش نداشت. نفس هم نمی‌کشید. کارش تمام بود. تنها استخوان شانهاش زیر بنام را ناراحت می‌کرد.

xalvat.com

زنگ در صدا کرد. کسی در خانه نبود. بلندشدم از پنجره نگاه کردم. مردی بود که هر روز بر ایمنان نان می‌آورد. رانم نان را گرفتم و پاز گشتم. خواستم دوباره بروم روی نیمکت دراز بکشم ولی دلم نمی‌خواست. مردد بودم مثل این بود که می‌ترسیدم. هنوز زیر بنام از فشار استخوان شانۀ آن مرد دردمی کرد.

لباسم را پوشیدم و وقتی خواستم از اتاق خارج شوم به نیمکت نگاه کردم. جای بدنم بر آن نقش بسته بود: نقش آدمی که به شکم خوابیده و سرش را روی دستهایش گذاشته‌است.

در حیاط خانه دیدم مردی دارد باجین‌های باغچه ورمی رود. او روی پاهایش نشسته بود و با قیچی چمن‌ها را می‌چید. چشمانم را تنگ کردم تا او را خوب ببینم. یارو بر لب پرنگاهی نشسته و با قیچی هوا را می‌چید.



۹۶۲ سخن - دوره ۲۲

وضع وحشتناکی بود . سر یکی از زانوهایش مثل سر يك تیر فرسوده از پارگی شلوارش . بیرون زده بود . پاشته‌های پایش ترک‌خورده بود . و من وقتی به او گفتم مرد حسایی چه می‌کنی ! مواظب باش داری به پرتگاه سقوط می‌کنی ، خنده‌ای کرد و من دندانهای پوسیده‌اش را در دهانی که رنگ جگری داشت ، دیدم . صدای خنده‌اش مثل صدای يك زنك شکسته بوده : ای آقا! ما خیلی وقته که افتاده‌ایم .

xalvat.com

در کوچی و خرابان همه از لب پرتگاهها می‌گذشتند. همه يك قیچی در دست داشتند و سرهمدیگر را که پوشیده از چمن بود می‌چیدند . من خودم را کنار کشیدم . پرتگاهها عمیق بود . از بی‌خبری مردم تعجب می‌کردم . سابق این‌طور نبود . اصلا این‌قدر قیچی وجود نداشت . صدای چق و چق قیچی‌ها آهنگ درهم و منوشی بود که گوشم را آزار می‌داد . مثل این بود که هزاران هزار پرنده در آسمان باهم جیغ می‌کشیدند . چشمم را که تنگ کردم دست و پنجه استخوانی را می‌دیدم که همان‌طور از ریسانش آویخته است و نوسان دارد. گویی حرکتش می‌گفت : وای! وای!

داشتم احساس خستگی می‌کردم که دیدم یارو رسید . همان باغبان بود قیچی‌اش را در دست داشت . مرا که دید باز لبخندی زد و باز دندانهای پوسیده‌اش نمایان شد . خسته شده‌اید ؟ بفرمایید ! روی شاندهایش سوار بودم . استخوان شانهای زیر دانهایم را ناراحت می‌کرد . باغبان بسرعت می‌رفت . تپه‌های قیچی‌اش در فضا بهم می‌خورد . و من و او هر دو بالاتر از زمین می‌رفتیم . یاد سخت بصورتمان می‌خورد صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت : تقریباً سفت و محکم بنشینید . به پنجه‌هایم موهای ژولیده‌اش را در چنگ می‌فشاردم . از فشار باد چشمانم را بهم گذاشته بودم . دست آویخته فوسان متلاطمی داشت و کلافه ابریشم در فضای کبود رنگه درون چشماتم بهر سو چرخ می‌خورد . برب پرتگاهی ژرف باغبان فرود آمد . هر دو مانند دو چتر باز به آرامی بر زمین افتادیم . رو بروی من بر خاک نشست . نفس نفس می‌زد . وقتی آرام‌تر شد خنده‌ای کرد ، گردش خوبی بود ! من این‌جاها را دوست دارم . باقی‌قیچی‌اش به دشت پهناوری که بر آبرمان بود اشاره کرد : منظره خوبی است ، پرنده پرنده‌ی زنده . تا چشم کار می‌کند . بیابان است آن دورها ، کوههای کبود رنگ ، جادو دشت‌های خلوت ، بالا در آسمان ابرها ، من بیشتر می‌آیم



نیمکت سیاه ۹۶۳

اینجا ساعت‌ها می‌نشیم و به آواز باد که از میان دشت‌ها می‌آید گوش می‌دهم. آیا هرگز به آواز دشت گوش کرده‌ای؟ گوش کن! چند لحظه هر دو ساکت ماندیم. فوای مرموز از سوی دشت بالامی‌آمد. آوای کشیده‌ای بود که صدای سوت‌هائسی را بریده بریده همراه داشت. خیال می‌کردی از آن دورها موجوداتی فریاد می‌کشند. مردمان سرگشته‌ای ندا می‌دهند و آنها که در طول قرن‌ها مرده‌اند به سرگردانی سرود می‌خوانند.

بعد باغبان بلند شد و دستی تکان داد: خانه من همین پایتخت است. در پای پرتگاه در سایه‌ای که هنگام غروب آفتاب به تیرگی می‌رفت از میان سیاهی سنگ‌ها و بوته‌ها دود رقیقی بهوا بالا می‌رفت. باغبان از تپه سر از پشته بود. تا مدتی صدای قیچی‌اش را که دور می‌شد می‌شنیدم و کمی بعد دیگر او را ندیدم.

xalvat.com



دیرتر از هر روز به‌خانه باز گشتم. مردی زنک خانه را فشار می‌داد. کمی اثاث و خرده‌ریز داشت که می‌خواست برود. یک پیراهن چگرم رنگ و یک جفت جوراب آبی خریدم. احتیاجی به چیزهایی نداشتم. شاید می‌خواستم به این وسیله از چنگش خلاص شوم. در اتاق روی میزی که جلوی نیمکت بود یک کاسه شله‌زرد گذاشته بودند. مادرم آمد: با نگاهی نگران و اندوهبار. به او داستان برگردش رفتن خود را با باغبان گفتم. کمی تعجب کرد و بعد نصیحت کرد که یا اینطور آدم‌ها مباشرت نکنم و بدهم به یک کاسه شله‌زرد اشاره کرد: این نذری است. از خانه همسایه آورده‌اند. برای تو گذاشته‌ام. روی نیمکت که نشستم میل عجیبی داشتم که دوباره روی آن دراز بکنم و سرم را روی دستهایم بگذارم. مادرم پرسید: پسر جان چرا اینقدر بی‌خوابی. وقتی به او گفتم خسته‌ام، با نگرانی در حالی که سرش را تکان می‌داد از اتاق بیرون رفت. باغبان را می‌دیدم که از تپه سر از پشته می‌شد. صدای سر خورد قیچی‌اش در آوای یاد می‌پیچید. گردبادی در دشت لوله می‌شد. در میان تنوره گردباد خسی و خاشاک و علف‌های خشکیده در هوا چرخ می‌خورد. باغبان نزدیک گردباد بود. گردباد سوی او می‌آمد. وقتی رسید که باغبان به آرامی خودش را به گردباد سپرده بود. دستهایش باز بود و در تنوره گردباد چرخ



۹۶۴ - سخن - دوره ۲۲

می‌خورد و معلق می‌زد. خیلی بالا رفته بود و بعد هم روی گرد باد پادستهای باز طاقباز خوابیده بود و با گرد باد می‌رفت. دست آویخته نوسان آرامی داشت. کلاف ابریشم با گره‌هایش اینسو و آنسو می‌رفت. من این کلاف را سالهاست با خود دارم. وقتی این موضوع را با دوستی که پزشک بود گفتم، با تعجب از من پرسید: کلاف؟ کلاف ابریشم؟ در کجاست، در چشم تو! بعد که دید من در وجود داشتن آن پافشاری می‌کنم، شگفت زده گفت: این تنها یک خیال است، توهم است. مدتی چشم‌هایت را باز نگه‌دار و اسلاید روی آن قیمتت دراز نکش.

در بازگشت هنگام عبور از بیابان کنار رودخانه‌ای ایستادم. آب زرد رنگ به آرامی می‌گذشت. روی رنگ‌ها و مانده‌های نرم ساحل رودخانه سفیدی تمک دیده می‌شد. در گودال‌های کنار رودخانه آب را کد بود. سایه چند بوته گز روی خاک خیس افتاده بود. عکس بوته‌ها در آب از هوجوی سبک می‌لرزید. داخل آب دنیائی بود در رنگ قهوه‌ای هیچ چیز در همه دنیا و در همه زندگی من جای این همه دوری و این همه عمق را نمی‌گرفت. فکر کردم آیا من یا هر کس دیگری می‌تواند این رنگ قهوه‌ای را بگیرد و در مشت نگه‌دارد و یا این حجم آب را در این برکه یا سایه‌های این شاخه‌های گز یا گل‌های صورتی در دست بگیرد و مانده بادبادکی هوا کند، یا دست کم خودش را در حالت سکوت و خواب آورد این برکه، که همه‌اش را یک جا می‌بینم، داخل کند و میان سپیدی ابرهای ژرفای آن محو سازد. رنگ بشود، سکوت بشود، خواب بشود و مثل بخاری رقیق در فضای باهدادی بالای آن رودخانه، آرام بمیان کویر خاموش جاری شود. یا نسیم باد بگردش در آید. بر برگ‌های زیر شاخه‌های گز و بوته‌های کرپه شیرین بیان و آویشن بشورد. زیر بال پسرندگان را لمس کند و گردد ناپیدای روح خود را در سکوت غروبگاه بر کرده تپه‌ها و سنگ‌های خاموش کوهها بتکاند.

xalvat.com

دست باغبان را گرفتم و هر دو به جانب کوهی براه افتادیم. کوهی در رنگی قهوه‌ای پالک‌مانی سفید. در آسمان آفتاب نبود. نوری سایه‌وار کوه را روشن می‌کرد. رنگ قهوه‌ای پف کسوده و نرم بود. جای پاهایمان بر خاک نقش می‌گرفت و من واو هر دو از نرمی خاک لذت می‌بردیم. به منشوره‌های بلور بنفش، بلور سفید، بلور سبز و کبود رسیدیم. در نوری که سایه نداشت یا



۹۶۵ xalvat.com نیمکت سیاه

بر نوک منشورها می گذاشتیم و می رقتیم . تیغه های بلور در چند خط موازی تا بالای کوه کشیده می شد و ما با چالاکی از نوک بلوری به نوک دیگر پا بر می داشتیم پشت سر ما دشت بی کران با لکه های سفید و تپه های جدا جدا تا دورهای دور بد خواب رفته بود . به خانه که باز آمدم چمن باغچه رنگه قهوه ای داشت . آفتاب سوزان بود و نورش چشم را می زد . میان سایه مژه هایم تیغه های نور را می دیدم که مانند سوزنهائی کلاف پیچ در پیچ ابریشم را سوراخ می کردند به اتاقم رقتم عرق کسرده بودم . لبام را که در آوردم خودم را روی نیمکت انداختم . سرم یکدوری روی دستهایم بود و شکم خنکی چرم سیاه را می مکید همه خشکی راه در یک لحظه به آرامی در نیمکت جاری شد و آرامشی در چرم پستی نیمکت صورت مرا خنک کرد . صدائی شنیدم که می گفت : سرم ا عرق داده ای ، اینطوری لخت دراز نکش ! یک پیچی رویت بینداز ! « بعد حس کردم پشوی سبکی رویم کشیده شد ، حتما مادرم بود که بالای سرم ایستاده نگاهم می کرد . دست آویخته آرام و بی نوسان بود و کلاف ابریشم روی آن مثل دستمال گرد گیر بالا و پائین می رفت . در اعماق آبی که بود نقطه کوچکی روشنی پیش می آمد و کم کم بزرگ می شد . باغبان بود با همان چهره سوخته و پلک های نم زده بی مژه . همان لبخند را بر لب داشت و تپه های قیچی اش در فضا بهم می خورد . حالا کلاف ابریشم روی چهره مرد باغبان حرکت می کرد و دست بریده مثل آویزی از گردنش روی سینه اش آویخته بود . چند لحظه یکدیگر را نگاه کردیم . در چشمان او پرسشی بود و از بر خورد تپه های قیچی اش با هم جرقه بیرون می زد . بعد باغبان مثل اینکه چیز تازه ای دیده باشد دست بریده را از روی سینه اش بدست گرفت . کمی آنرا نگاه کرد و سپس با اشاره از من موضوع را پرسید . چیزی نداشتم بگویم . لبهایم را فشار دادم و شانیه هایم را بالا انداختم و او که از جواب گرفتن مأیوس شد دست را مثل جاروئی بدست گرفت و چند بار دور سرش چرخاند و بعد در فضا رها کرد . صدائی که از چرخاندن دست بلند شده بود در هوا کشیده شد و همراه دست مانند شهابی در عمق آبی که بود ناپدید شد . باغبان آسوده رو بروی من نشست و تکه فلزی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به تیز کردن تیغه های قیچی . در سورتش خوشحالی و راحتی بود و چشمان با پلک های نم زده اش احساس رضایتی حس خواندم . با همه خیلی احوت و جور



۹۶۶ - سخن - دوره ۲۲

بودیم. درست مثل اینکه سالها و سالها با هم آشنائی داشتیم. این يك مشت استخوان لانر با آن پوست چروکیده و سوخته که در آن لحظه بريك مشت خاک برابر من نشسته بود و قیچی را به عادت همیشگی تیزی می کرد، با من چه کار داشت. در چهره اش سؤالی بود. چه می خواست بگوید! هر دو زبانمان بسته بود. نمی دانستیم از کجا شروع کنیم. آخر از بود که شروع کرد. يك مشت خاک سفاله زمین را برداشت و درمشتش گلوله کرد. زندگی اش را دیدم که در مشت گل عجیب می شد، فشرده می شد. يك عمر در مشتی گل بود. من هم مشتى خاک برداشتم و در دستم گلوله کردم. عمرم بود. بچه گیام بود و جوانی ام بود و پندها. همه روزها و شبها، همه خوابها و نفس زدنهای میان ذرات گل غوطه می خورد؛ گلوله تیره رنگی بود که جای انگشتانم را داشت. هر دو نفر گلوله را میان کف دستمان نگاه داشتیم و آنرا سبك و سنگین کردیم. او با شگفتی به گلوله عمر من نگاه می کرد و من حیرت زده به يك مشت گل در کف او خیره شده بودم. شگفتنا! این بود حاصل این همه دوندگیها، نفس زدنهای و یقه دریدنهای!

xalvat.com

دو گلوله گل در دستهای ما سبك و سنگین می شد و ما گاه به این و گاه به آن نگاه می کردیم. چه خوب بود همه عمر درمشت و برابر چشم! چه می شد اگر آنرا رها می کردیم به میان رودخانه ای. تا در آب حل شود، برود و در میان امواج طوفان زده دریاها سرگردان شود. یا در آفتاب می گذاشتیم تا خوب خشك شود، تریشها بردارد و بیک کلوخ سخت ناهموار بی شکل بدل گردد و میان هزاران هزار کلوخ با شکل های گوناگون گم شود. باغبان چمن نگاه کرد و جانی را نشان داد: شیب يك کوه با دهانه غاری تاریک بود. بعد پرسید: خوب است هر دو مشت گل هایمان را بدون غار پرتاب کنیم. بمیان سیاه چالی که دست کسی به آن نرسد، ولی نه او و نه من هیچ کدام جرأت این کار را نداشتیم. غار برابرمان بود و مشت گل در دستمان بالا و پایین می رفت. از میان غار پرندگان با بالهای سپید و سیاه بیرون می آمدند و با چرخ ها و فریادهای خود فضا را پر کرده بودند. دست بریده نمایان شد و سانش سر برتر بود. پنجه هایش حالت گرفتن چیزی را داشت. بالای سر باغبان چرخ زده و بعد دريك آن پشت یقه او را گرفت. باغبان از زمین بلند بود. دست بریده او



نیمکت سیاه ۹۶۷

را بالا می کشید. حیرت زده به وضعی که پیش آمده بود می نگریستم، مرد تقلا می کرد. نمی خواست از زمین جدا شود. دست و پا می زد و در هوا چرخ می خورد. اما همه این تقلاها بیهوده بود. بالاتر می رفت کوچکتر می شد. آخر دیدم که بدنش از تقلا ایستاد. پاهایش به آزادی آویخته شد و گردش روی سینه اش افتاد. مشت گل از پنجه اش رها گردید و هر دو در اعماق ناپدید شدند.

xalvat.com

حالا آقای دکتر نمیدانم چند روز است که مراد این اتفاق انداخته اید. آزادیم را گرفته اید و مرا از نیمکت سیاهم جدا کرده اید. نیمکت سیاهی که از پدر بزرگم برای من باقی مانده است و تنها بمن تعلق دارد. میدانید، روزی مادرم می خواست آذرا به پنج شش تومان بفروشد. می گفت این نیمکت شوم است زیرا پدرم و پدر بزرگم سالها بر آن نشسته اند و همویم روی همین نیمکت سکنه کرده و مرده است. اما من نگذاشتم آن را بفروشنده. در این جا همه چیز برایم از دست رفت و بیهوده است. تنها آن کلاف گره دار را در فضا سرگردان می بینم. از آن که بود روشن و مرد باغبان خبیری نیست. اگر نیمکت سیاه اینجا بود، وضع خیلی فرق می کرد. همه چیز عوض می شد.

کدام قانون و کدام دین و مذهبی می گوید که يك نیمکت سیاه بی قابلیت از من دریغ گردد. نه، من آن را از دست نمی دهم. با چنین ظلمی، با چنین خشونت موافق نیستم. تمام شغلها، زمینها، خانهها، جواهرات مال شما. بمن تنها آزادی بدهید تا بروم نیمکت سیاهم را ضبط کنم.

در شورایی که چند پزشک متخصص تشکیل دادند، پس از خواندن نامه اش همه به اتفاق رأی دادند که او را نمی توان آزاد کرد. فقط می توان نیمکت سیاه را به اتفاق او برد.

پایا مقدم

فروردین ۱۳۵۲